



کتاب یک صفحه‌ای



زن

خانم کنار راننده از زندگی‌اش تعریف کرد و از سختی‌هایی که تحمل کرده و ادامه داد: «همه‌ی این مشکلات وقتی بیشتر شد که از همسرم جدا شدم. باید یه تنه پسر رو بزرگ می‌کردم. همه‌ی عزیزهام و خانواده‌ام یا طردم کردند یا بهم ترحم می‌کردند. انگار هیچ کس معنای حمایت رو نمی‌فهمید!»

تفنگ‌های آب‌پاش رو پر کردیم و دویدیم توی کوچه. دختر بچه‌های هم‌سن‌وسال خودمون داشتند شش‌خونه بازی می‌کردند. روی اون‌ها آب پاشیدیم و شش‌خونه‌شون رو هم پاک کردیم. صدای خنده‌مون کوچه رو پر کرده بود.

لبخندی زد و گفت: «همین داداشم که الان اومده دنبالم، چندسال از من دوری می‌کرد. انگار که دیگه خواهرش نبودم»

بعضی از دخترها گریه می‌کردند. زن همسایه اومد و کلی نصیحتمون کرد. حرف‌هایش برامون بی‌معنی بود. اون روزها گذشت.

راننده گفت: «خواهر من، یاد نگرفته بودیم. کسی بهمون یاد نداده بود. وقتی از همسرت جدا شدی، فکر می‌کردیم دنیا تموم شده. هیچ کدومون فکر نمی‌کردیم که زندگی تو و پسرت ادامه داره. گناه که نکرده بودی؛ طبق دستور خدا شوهر کردی و طبق دستور خدا هم طلاق گرفتی. باور کن که ده برابر سال‌هایی که درکت نکردم، شرمندهام. خدا حقت رو بر من حلال کنه. باز هم خدا رو شکر که روشن شدیم».

دیروز چند تا پسر رو دیدم که با ماشین سربه‌سر دختری گذاشته بودند. ناتوانی دختر در مواجهه با اون‌ها من رو برد به سی‌سال پیش. به یاد اون دختری افتادم که خیس‌شون کرده بودیم. کم‌کم چهره‌ی اون زن همسایه توی خیالم ظاهر شد. حرف‌هایی هم که اون روز بهمون زد، توی ذهنم مرور می‌شد: «بین پسران، شاید این کاری که شما انجام می‌دید برای خودتون خنده‌دار باشه؛ اما برای دخترها آزاردهنده است. آزارها از اینجا شروع می‌شه و وقتی بزرگ‌تر شدید، بیشتر می‌شه. شما پسرها نمی‌تونید بفهمید که با پاک کردن شش‌خونه‌ی دخترها، خونه‌ی آرزوهایشون رو خراب کردید».

مجبور بودم پیاده بشم. دلم می‌خواست دوباره چهره‌ی زن همسایه رو ببینم و بهش بگم که چه قدر حرف‌هاش پر معنی بود.

به دختر جوان نگاه کردم. دیدم که انگار خونه‌ی آرزوهایش داره می‌لرزه. جلوتر رفتم. پسرها دور شدند. تا کسی ایستاد. مقصدم رو گفتم و سوار شدم. دختر هم سوار شد. راننده پرسید: «دخترم کجا می‌ری؟» با بغض مقصدش رو گفتم.

خانمی که کنار راننده نشسته بود، پرسید: «چی شده؟ چرا بغض کردی؟» دختر جوان ماجرا رو تعریف کرد و ادامه داد: «گاهی تحملش برام سخته. بعضی نگاه‌ها، حرف‌ها، متلک‌ها».





کتاب یک صفحه‌ای

جوراب پندآموز

مادربزرگ لبخند تلخی زد و گفت: «من و گنج؟! گنج و خوش‌بختی سال‌هاست که با من و این خونه قهره»

گفتم: «ولی این بار واقعیتشه. این گنج اون بالا پنهون شده بود.»

پیرزن وقتی جوراب پر از طلا رو دید روی زمین نشست و دیگه حرف نزد. خیلی ترسیدم. براش آب و قند آوردم.

ساعتی بعد با اشک و گریه گفت: «همه سیاه‌بختی من از این جورابه. حدود بیست‌سال قبل وقتی قرار بود با شوهر مرحومم، همراه پسر و عروسم بریم سفر، طلاهام رو توی این جوراب ریختم و انداختم اون بالا که جاش امن باشه. مسافرتمون طولانی شد و این رو فراموش کردم و هرچه دنبال طلاها گشتم پیداشون نکردم» اشک امونش نداد.

کمی آب‌قند خورد و ادامه داد: «به عروسم مشکوک شدم. زندگی رو به کامشون تلخ کردم. هرچه گریه و التماس کرد، توجه نکردم. پیش همه آبروش رو بردم. پسر رو مجبور کردم طلاقش بده. کاری کردم که حتی خانواده‌اش هم پناهش ندادند.»

دخترک آواره شد. پسر رو که زنش رو خیلی دوست داشت، افسرده شد و خودش رو کشت.

شوهرم سر سال پسر رو دق کرد و مُرد. ای کاش من توی همون سفر مرده بودم و این روزها رو نمی‌دیدم!»

جوراب رو پوشید و رفت.

از اون روز هر وقت می‌خوام جوراب ببوشم به پند و عبرت‌هاش فکر می‌کنم.

همین‌طور که کلید و پریزها رو با دقت سر جاشون نصب می‌کرد، گفت: «نقاش باید عقب‌عقب از ساختمون بره بیرون. این سفارش همیشگی مرحوم پدرم بود»

گفتم: «خدا رحمتشون کنه، اما معنی این توصیه چیه؟»

گفت: «آخه، نقاش آخرین استادکاری هست که توی ساختمون کار می‌کنه و باید عیب کار همه رو اصلاح کنه و بعد بره بیرون. برای همین باید هر مشکلی رو که توی نازک‌کاری و برق‌کشی و کارهای دیگه هست برطرف کنه و عقب‌عقب از ساختمون خارج بشه. خدایاמרز که یه شغل آسون و بی‌دردسر برای ما به ارث نگذاشت». خندید و مشغول عوض کردن لباس‌هاش شد.

من هم با خنده گفتم: «عوضش همه حرف‌های اون خدا بیامرز پند و عبرته!» با سر تأیید کرد و دکمه‌های پیرهنش رو بست. وقتی جورابش رو برداشت که پپوشه آهی کشید و گفت: «همین جوراب رو می‌بینی؟ این هم برای من پر از پند و عبرته.»

خندیدم و گفتم: «جوراب دیگه چه پندی داره؟!» گفت: «تابستون چند سال پیش رفتم برای نقاشی خونه مادربزرگ یکی از دوست‌هام. از نردبون بالا رفتم که طاقچه زیر سقف اون خونه قدیمی رو رنگ‌آمیزی کنم. چشمم به جوراب گره‌خورده و خاک‌گرفته‌ای افتاد. وقتی جوراب رو باز کردم، دیدم پر از طلاست.»

با خوشحالی پایین اومدم و گفتم: «مادرجون مژدگونی بده که برات گنج پیدا کردم»





کتاب یک صفحه‌ای



حاج آقای خوب

دیدم. سلام کرد و به من تعارف کرد که برم توی مسجد. روی این رو نداشتم که بگم برای کار دیگه از این جا رد می‌شم. با خودم فکر کردم که به بهونه‌ی وضو گرفتن از دستش در می‌رم.

گفتم: «حاج آقا، وضو ندارم» گفت: «برو، وضو بگیر. من منتظرت می‌مونم».

رفتم و آبی به سرو صورتم زد. دیدم که ول کن نیست و هنوز منتظره. گفت: «الآن موقع تحویل ساله. دعای تحویل سال رو با مردم می‌خونیم و زود می‌ریم».

من رو کنار خودش نشوند. چندبار تکرار کرد: «خدایا امسال حال من و همه‌ی بندگان رو به بهترین حال تغییر بده». بعد صورتم رو بوسید و گفت: «بیشتر بیا این جا، دلمون برات تنگ می‌شه».

وقتی از مسجد خارج می‌شدم، حالم تغییر کرده بود. حتی نگاه مردم محل با این که من رو خوب می‌شناختند، تغییر کرده بود.

بسته‌ی کوچولویی رو که توش مواد بود انداختم توی سطل آشغال.

یک ساعت بعد خبری توی محله پیچید که: «حاج آقا سیدحسین طباطبایی ایست قلبی کرده و از دنیا رفته».

این رو که گفت بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد.

من هم دیگه طاقت شنیدن نداشتم با هق هق ادامه داد: «اونی که همیشه دلش تنگ می‌مونه، منم!»

عصر یکی از روزهای آخر سال بود که برای خرید اومدم سر کوچه. مردی با پسر هفت‌هشت ساله‌اش از ماشین پیاده شد.

پیکان سفیدی داشت رد می‌شد. پسر آستین پدرش رو کشید و گفت: «بابا نگاه کن، حاج آقا است» و برای راننده‌ی پیکان دست تکون داد.

کمی جلوتر راهنمای پیکان روشن شد و پارک کرد. روحانی جوانی پیاده شد و عمامه‌ی سیاهش رو روی سر گذاشت و به طرف اون‌ها اومد. با لبخند سلام کرد. خم شد و پیشونی پسر رو بوسید و بعد از احوال‌پرسی کوتاهی خداحافظی کرد که بره.

پدر که انگار کمی خجالت زده شده بود، گفت: «حاج آقا، نیاز نبود که زحمت بکشید و پیاده بشید». روحانی به آرامی گفت: «پسر شما برای من دست تکون نداد. او به صاحب لباس من که پیامبر اکرم هستند، سلام کرد و احترام گذاشت. وظیفه‌ی من هم اینه که حرمت این لباس رو نگه دارم». خداحافظی کرد و رفت.

چند روز بعد برای ادامه‌ی خدمت سربازی به جزیره اعزام شدم و چهل روز بعد از نوروز برگشتم.

توی محله‌ی ما جوانی زندگی می‌کرد که خیلی خوش‌نام و سربره‌راه نبود. اون روز اولین کسی از اهالی محل رو که دیدم، او بود.

لباس مشکی پوشیده و چشم‌هاش از گریه گود رفته بود. وقتی از احوالش پرسیدم، گفت: «چند دقیقه قبل از سال تحویل داشتیم از جلوی مسجد رد می‌شدم که برای کسی مواد بیرم. حاج آقا که می‌خواست وارد مسجد بشه من رو

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیدمحمد میرغضنوی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.





تخم مرغ جنگی

محمدحسن گفت: «با اشاره من سر تخم مرغ هاتون رو بزنید به هم. تقلب هم نداریم»

آقاجلیل هم نزدیک دایره اومد و بعد از خوش و بش با بچه‌ها پرسید: «بگید ببینم دارید چه کار می‌کنید؟» همه آقاجلیل را دوست داشتند.

بچه‌ها وقتی صدایش رو شنیدند به احترامش از جا بلند شدند. محمدحسن گفت: «داریم تخم مرغ جنگی بازی می‌کنیم»

جلیل خندید و گفت: «منم حاضرم به برنده کمک کنم. شروع کنید.»

حیب و اکبر دست‌هاشون رو به هم نزدیک کردند و محکم سر تخم مرغ‌ها رو زدند به هم.

همه بچه‌ها ساکت بودند و تماشا می‌کردند. صدای شکستن تخم مرغ اومد. دستشون رو باز کردند. تخم مرغ حیب ترک خورده بود.

حیب داد زد: «قبول ندارم، باید دو سر بزنیم» اکبر که حسابی توی بازی حرفه‌ای شده بود، خندید و قبول کرد. یه بار دیگه از اون سر تخم مرغ‌ها ضربه زدند. دست‌هاشون رو باز کردند. حیب که دیگه نمی‌تونست دبه در بیاره تخم مرغش رو به اکبر داد.

جلیل تخم مرغ رو از اکبر گرفت. پوستش رو کند و توی دهنش گذاشت. همین‌طور که تخم مرغ رو می‌خورد گفت: «این هم کمک من به برنده» همه بچه‌ها به جز اکبر زدند زیر خنده.

جلیل دستش رو روی شونه اکبر گذاشت و گفت: «بخند بچه! فردا برات پنج تا تخم مرغ می‌آرم. نزدیک عیده باید بخندیم»

گفت: «عجب آدم جالبیه این جلیل! دیروز اومدم بهش می‌گم آقاجلیل، شب عیده و من پول ندارم، می‌تونی بیست تومن به من قرض بدی و دوماه صبر کنی؟ بهم می‌گه پول ندارم؛ ولی می‌تونم دو ماه برات صبر کنم» صدای خنده اهالی بلند شد.

محمدحسن و اکبر و چند تا بچه دیگه با سروصدای زیاد پیداشون شد. هر کدوم یه تخم مرغ آب‌پز توی دست‌های رنگشون بود. یکی با لباس زردچوبه‌ای و موهای به هم ریخته و تخم مرغ زرد و اون یکی با دست‌های رنگی و تخم مرغی که با روناس قرمز شده بود. یکی از بچه‌ها جلو اومد و رو کرد به آقاجلیل و گفت: «سلام دایی.»

آقاجلیل بلند شد و گوش خواهرزاده‌اش رو گرفت و با غیظ گفت: «سلام دایی یعنی چه؟ وقتی یه جا وارد می‌شی یا باید رو به همه جمع بلند بگی سلام یا اگر گفتی سلام دایی باید به بقیه هم تک‌تک سلام کنی»

از توی جیبش یه انجیر خشک درآورد و گذاشت توی دهن خواهرزاده‌اش و با خنده ادامه داد: «بدو برس به بازیت.»

محمدحسن که بچه زبلی بود با یه چوب دایره‌ای روی زمین کشید و داد زد: «همه بیان توی دایره بشینند. بچه‌ها اومدند و کفش‌هاشون رو از پا درآوردند و روی زمین خاکی نشستند.»

اکبر انگشتاش رو پیچید دور تخم مرغش طوری که فقط نوک تخم مرغ پیدا بود. حیب هم همین کار رو انجام داد. اکبر اومد وسط دایره.





کتاب یک صفحه‌ای



چراغ سر کوچک

رو کرد به زهره‌خانم و گفت: «دخترم، حرص نخور. سردی شام امشب رو به خاطر بسپار. همه باید خوب به خاطرمون بسپاریم. وقتی لبهامون از تخفیف فروشگاه زنجیره‌ای تا بناگوش باز بود، آقارضا داشت با دلخونی مغازه‌اش رو تعطیل می‌کرد. آقارضا مجبور شد تعطیل کنه چون شما می‌تونستید بخشی از خریدهاتون رو از مغازه‌اش رو از مغازه‌تون بخرید. شما به دست خودتون چراغ سر کوچکتون رو خاموش کردید.»

حالا حالاها باید شام و نهار سرد بخورید تا بفهمید چراغ سر کوچک یعنی چه!»

عاشق رو برداشت و رفت که طبق معمول بعد از شام قدم بزنه.

آخرشب به‌همراه همسر و پسر به طرف خونه راه افتادیم. وقتی به سر کوچه‌ی خودمون رسیدیم، پسر به مردی اشاره کرد که تازگی‌ها کنار خیابون بساط جیگرکی راه انداخته بود.

گفت: «بابا! این آقا چراغ سر کوچک ما رو روشن کرده، کاش بریم ازش خرید کنیم!»

با اینکه سیر بودیم، پیاده شدم و چند سیخ دل و جیگر ازش خریدم.

همسرم گفت: «یه سیخ جیگر داغ سر کوچک‌ای که چراغش روشنه، بهتر از یه میز شام سرد توی خونه‌ایه که چراغ سر کوچک‌اش خاموشه.»

«هرچی می‌خواستی بود. کافی بود سرت رو بچرخونی. انواع کالا توی قفسه‌ها صف کشیده بودند. دخترخانم‌های مؤدب و آفایسرها هم خوش‌اخلاق با لباس‌های مرتب جنس‌ها رو می‌چیدند و اگه لازم بود راهنمایی می‌کردند. اصلاً نیاز نبود صحبت کنی یا چیزی بپرسی، فقط کافی بود سبوت رو پر کنی و ببری پای صندوق و بعدشم کارت بکشی و خلاص.»

جنس ارزون‌تر، کالاهای متنوع‌تر توی محیطی بزرگ‌تر و زیباتر.»

همین‌طور از خوبی‌های فروشگاه‌های زنجیره‌ای می‌گفت. بقیه‌ی مهمون‌ها هم با نگاه تأیید می‌کردند.

آقامنصور گفت: «من از شعبه‌ی جدید فروشگاه که توی خیابون بالایی افتتاح شده خرید کردم. امروز پیامک اومده که توی قرعه‌کشی دو برابر پولی که دادم برنده شدم!» همه خندیدند. زهره‌خانم گفت: «پس شام امشب رو بزیند به حساب این جایزه!» میز شام چیده شد. زهره‌خانم داشت سر شوهرش غرغر می‌کرد که چرا سس سالاد و دوغ نخریده. پسرش رو فرستاد که از سر کوچک دوغ و سالاد بخره. رفت و چند دقیقه بعد درحالی که مهمون‌ها می‌خواستند شام بخورند با دست خالی برگشت. زهره‌خانم دستش رو با دندون گزید و گفت: «چرا نخریدی؟» پسر گفت: «آقارضا مغازه‌اش رو تعطیل کرده. داشتند با وانت یخچال‌هاش رو می‌بردند.»

شوهر زهره‌خانم با ماشین رفت و از خیابون بالایی دوغ و سس خرید. شام سرد شده بود و زهره‌خانم حرص می‌خورد. آقاجون مثل همیشه زودتر از خوردن دست کشید.





رده بندی انسانیت

بود. دست‌هام توی جیبم بود و پاهام روی زمین. چشم‌هام روی دیوارها و ذهنم در حال پرواز توی آسمونِ خاطرات.

یقه‌ پالتو رو برگردوندم بالا که سرما گردنم رو آزار نده.

مرد معتادی با صورت چرک و ریش بلند و لباس‌های کثیف گوشه‌ای کز کرده بود و لذت اون شب زیبا رو از من می‌گرفت.

از کنارش رد شدم. بسته رو تحویل دادم و برگشتم. زنی با سرعت از کنارم گذشت. آدم از دیدنش می‌ترسید. صورتی لاغر و دودگرفته و لباس و کفش داغون. معلوم بود که او هم بدجور عملیه. توی تاریکی به مرد کز کرده رسید، بیدارش کرد و پرسید: «چیزی خوردی؟» و از زیر لباسش لقمه‌ای به او داد و یه کیسه کنارش گذاشت که معلوم بود پر از ضایعات پلاستیکیه.

گفت: «فعالاً این لقمه رو بخور و این پلاستیک‌ها رو هم بفروش برای خرج فردات، بعدشم خدا کریمه» و کوچه رو پایید و باز با سرعت دور شد.

شاید رفت که به مرد دیگه‌ای غذا برسونه یا یه جایی ضایعات جمع کنه.

قدم‌هام سنگین شد. توی ذهنم جدول رده‌بندی انسانیت رو ترسیم کردم.

وقتی منش اون زن معتاد گرسنه رو توی جدول قرار دادم، دیگه جایی برای افکار از سر سیری من نبود.

اون شب توی یکی از رستوران‌های لوکس مهمون یکی از شرکت‌های تجاری بودم. تعداد مهمون‌ها زیاد بود و غذاها هم متنوع و خوش مزه.

خیلی از مهمون‌ها بشقاب‌هاشون رو پر کرده بودند از انواع خوراک و سالاد و دسر. آخر وقت هنوز روی میزها پر از غذا بود. آقای شیک‌پوش میز کناری برای خودش یک بشقاب دسر آورد و شروع به خوردن کرد. یکی از مهمان‌دارها ازش پرسید: «آقای محترم! آیا می‌تونم میزتون رو تمیز کنم؟» و با اشاره سر آقای شیک‌پوش غذاهای زیادی رو که روی میزش مونده بود، توی کیسه زباله ریخت.

مرد نگاه عاقلانه‌ای به مهمان‌دار کرد و گفت: «حیف این غذاها نیست که دور می‌ریزید؟! هرشب چه قدر غذا حیف و میل می‌شه؟! شما می‌دونید چند نفر با این خوراک سیر می‌شن؟!»

مهمان‌دار یک گام به عقب برداشت و دستش رو پشت کمرش گذاشت. آروم به مرد گفت: «ما بنا بر شرح وظیفه‌مون و برای حفظ احترام مهمون‌های محترمی مثل شما نمی‌تونیم غذای کمتری روی میز رستوران بچینیم؛ اما شما می‌تونید برای جلوگیری از اسراف غذای کمتری بردارید!»

آخرشب از رستوران خارج شدم. قرار بود بسته‌ای رو به کارگاه یکی از دوست‌هام ببرم. سکوت شب و هوای تمیز کوچه‌های بافت قدیم شهر بعد از دو سه روز بارندگی مجبورم کرد که قید گرمای ماشین رو بزنم و پیاده بشم.

هنوز کف کوچه‌ها و لب دیوارهای قدیمی خیس





مصونیت زشتی

چشمی دنبالم نباشه و هیچ دستی هم برای اموالم دراز نشه».

سرما باعث شد که پنجره ماشین رو ببندم. داشتم به حرف‌هاش فکر می‌کردم. باز هم خندید و با لهجه‌ای ساده و بی‌آلایش گفت: «برادر! هیچ وقت گردو رو با پوست نخور. پوست گردو خوشمزه نیست و دندون‌هات رو می‌شکنه؛ اما مغز گردو هم نرمه و هم خوشمزه»

سرش رو جلوتر آورد و گفت: «می‌فهمی؟ زشتی و بی‌پولی و شغل سخت من مثل پوست گردو سفت و بدمزه است؛ اما مغز زندگی من پر از آرامش و امنیت و شیرینیه. نون حلال به بچه‌هام می‌دم و امیدوارم برای خودشان آینده خوبی بسازند. شوهرم چند سال پیش مرده و کسی رو هم توی این شهر ندارم»

او همین‌طور حرف می‌زد؛ اما دیگه نه گوشم صدایی می‌شنید و نه مشامم بویی رو حس می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن! آدم‌هایی که سختی‌ها رو شیرین حس می‌کنند و توی ناسازگاری‌های روزگار نعمت‌های پنهون خدا رو می‌بینند.

انسان‌هایی که تفاوت میان آسایش رو با آرامش خوب درک می‌کنند.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که کارم تموم شد. از شهرک صنعتی تا شهر حدود بیست کیلومتر فاصله بود.

جلوی خروجی شهرک، زن جوانی ایستاده بود. یکی از نگهبان‌ها که من رو می‌شناخت، اشاره‌ای کرده و گفت: «این خانم آشناست اگه می‌تونی او رو تا شهر برسون».

مُردد بودم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که این زن جوان توی این نیمه‌شب سرد چه جسارت و شجاعتی داره. زن منتظر پاسخ من نموند و در عقب رو باز کرد و نشست. راه افتادم.

بوی تند پیاز و سرکه و سیر توی ماشین پیچید. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که طاقتم تموم شد. با اینکه سرد بود، شیشه رو پایین کشیدم. زن که تا حالا ساکت بود، خندید و گفت: «بخشید، توی کارخونه تولید ترشی و خیارشور کار می‌کنم». کمی شرمنده شدم و گفتم: «شما بخشید. من باید تحملم بیشتر باشه».

برای اینکه حرفی زده باشم، ادامه دادم: «شما چه جرأتی دارید این موقع شب، تنها، وسط بیابون، سوار هر ماشینی می‌شید! نمی‌ترسید؟!»

زن باز هم خندید و گفت: «ای برادر، تو انگار از نعمت‌های خدا غافل‌ی. خدا به من چند تا نعمت داده که همیشه شکرگزار هستم: اول اینکه خوشگل نیستم. همین زشت بودن برای من شده یک حصار امن. دوم اینکه بی‌پولم، نه پولی همراه دارم نه جواهری نه چیز ارزشمندی و سوم اینکه الحمدلله کارم هم طوریه که لباس‌هام بوی پیاز و سیر می‌گیره. اینا همه باعث شده که هیچ

من بلافاصله مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



ارتباط با
نویسنده‌ی
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi @ketabegonam

www.KetabeYek.com





کتاب یک صفحه‌ای

دوغ و پاستیل

گفت: «دوغ نداریم. یعنی داریم؛ ولی به شما نمی‌فروشیم»

تعجب کردم و گفتم: «چرا؟» گفت: «مرد حسابی! روزهایی که سرحال و پر انرژی هستی، وقتی دوغ می‌خوری باید دو ساعت بخوابی. با این قیافه بی‌حالی که امروز داری اگر بهت دوغ بدم که می‌میری»

مرد جوان قوطی نوشابه رو روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت تا بلند بخنده. من هم خستگی یادم رفت، خندیدم و گفتم: «راست می‌گی آقارضا، سر حال اومدم».

یه بطری دوغ از یخچال بیرون آورد و به من داد. مرد جوان اومد توی مغازه و گفت: «از دست این آقارضا! نوشابه کوفتمون شد».

با خنده ادامه داد: «خدا حفظت کنه آقا رضا. تو فقط بقال محله نیستی، محرم خانواده‌ها و راهنمای نوجوان‌های محله هستی. برای ما مثل برادری. خدا نگهت داره».

با تکون دادن سر حرف‌هاش رو تأیید کردم. آقارضا گفت: «بابام خدا بیامرزش همیشه نصیحتمون می‌کرد که کاسب پاشکسته مغازه است».

به قاب عکس باباش نگاه کرد و ادامه داد: «کاسب باید مثل آدم پاشکسته توی مغازه‌اش باشه. باید چشم‌پاک و دست‌پاک باشه. باید خوش‌اخلاق و خوش‌قول باشه. کاسب حبیب خداست».

خواستم چیزی بگم که تلفنم زنگ خورد.

دوغ رو برداشتم و سرحال و شاداب راه افتادم به طرف خونه.

دیگه حال نداشتم. خسته از تاکسی پیاده شدم که برم خونه. قدم اول رو که توی کوچه گذاشتم یه پیامک اومد: «برای ناهار دوغ بخر».

خسته بودم؛ ولی چاره‌ای نبود. با قدم‌های سنگین از خیابون رد شدم و اومدم مغازه آقارضا.

مرد جوانی داشت نوشابه می‌نوشید. پیرزنی زودتر از من وارد شد و با صدای لرزون گفت: «پاستیل چنده؟» آقارضا همین‌طور که جنس‌ها رو مرتب می‌کرد، گفت: «پنج تومن». پیرزن با تعجب گفت: «چه خبره! همین دو سه روز پیش خریدم دو تومن». آقارضا با لبخند جواب داد: «مادر من! فرق داره. این‌ها با هم فرق داره».

گفت: «چه فرقی داره مادر؟». آقارضا گفت: «این‌ها نرم‌تره. زیر دندون له می‌شه. خوشمزه است. بچه‌ها این‌ها رو بیشتر دوست دارند».

پیرزن عصبانی شد و گفت: «چرا قصه می‌بافی؟ من به نرمی و خوشمزگی‌اش چه کار دارم، فقط می‌خوام بندازمش روی کنترل تلویزیون».

مرد جوان نتونست خودش رو کنترل کنه، قهقهه‌های زد و از مغازه خارج شد. سروصورت و لباسش خیس شد از نوشابه. آقارضا خودش رو گرفت که نخنده. گفت: «آهان مادر جان! باطری می‌خوای؟ من شنیدم پاستیل!». پیرزن باطری رو گرفت و رفت. اصلاً حال و حوصله نداشتم. با بی‌حالی گفتم: «آقارضا یه دوغ به من بده».

همین‌طور که داشت از ماجرای پیرزن می‌خندید،





بره‌های سپید

کارگر دردش را فرو می‌خوره و تو رو نگاه می‌کنه. چشم‌هاش رو روی هم می‌گذاره که این بی‌مهری‌ها رو نبینه.

نفس عمیقی می‌کشی و کمرت رو صاف می‌کنی. هنوز ابتدای روزه و تو تا شب خیلی کار داری. هرکس میاد با درد و خون میاد. کوتاه‌ترین دیوار، همیشه دیوار توئه. استاد از جا بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

به حرکت ابرهای سپید توی آسمان خیره شد و ادامه داد: «تصور کن پیامک بانک رو روی گوشی‌ات می‌بینی که قسط‌های عقب‌افتاده‌ات رو یادآوری می‌کنه و تو هنوز منتظر حقوق ماه گذشته‌ای. تصور کن هنوز نتونستی شهریه‌ی مدرسه‌ی فرزندت رو جور کنی. تصور کن درمان کمردردت به استراحت مطلق نیاز داره و تو وقت این کار رو نداری.»

تصور کن خبر می‌رسه که تاریخ شیفت شب هفته‌ی آینده مصادف شده با عروسی خواهرت».

نگاهش رو به طرف دانشجوها برگردوند و گفت: «من نمی‌دونم چرا رشته‌ی پرستاری رو انتخاب کردید؛ ولی باید بدونید که این روپوش‌های سپید مثل اون ابرهای سپیدند.»

همه از اون‌ها توقع بارون دارند؛ ولی اون‌ها حتی نمی‌تونند توقع یه لیوان آب از کسی داشته باشند».

دانشجوها از جا بلند شدند و کف زدند. استاد زیر لب براشون آرزوی موفقیت می‌کرد.

تصور کن که صبح با روحیه‌ی شاد فرزندت رو راهی مدرسه کردی، راه افتادی و اومدی به محل کار.

جوانی رو با سروصورت خون‌آلود می‌آرند و می‌سپارند به تو. نمی‌تونه حرف بزنه؛ اما نگاهش از زیر ابروی شکافته‌شده توی نگاهت گره می‌خوره و این یعنی امیدم به توئه. دلت ریش می‌شه؛ اما به روش لبخند می‌زنی که دلش قرص بشه. با همون دستی که صبح به کودک صبحونه دادی، خون رو از سر و روی جوان می‌شویی.

چند دقیقه بعد صدای جیغ به زن که دخترش با موتور تصادف کرده، گوش تو رو پر می‌کنه و تو باید دخترک شش‌ساله‌ی بیهوش رو توی آغوش بگیری و درمانش کنی. کمرت تیر می‌کشه؛ اما مادر را دلداری می‌دی.

این بار نوبت کارگریه که دستش زیر دستگاه مونده. دستی که وسط پالوده‌ی خون و سیمان و خاک گم شده. نگاهش می‌کنی. بازوی قدرتمندش می‌لرزه. نگاهت می‌کنه و تو پاهات به لرزه می‌افته؛ اما لبخند می‌زنی که مبادا دلش خالی شه. هنگام شست‌وشوی خون و سیمان، قطره‌ی اشک رو می‌بینی که از گوشه‌ی چشم‌های مردونه‌اش سرآزیر می‌شه و تو می‌مونی و دودی که از دلت بلند می‌شه. مادر اون جوان از در وارد می‌شه و پسرش رو با سر و روی خونی می‌بینه.

برآشفته می‌شه و سرت داد می‌زنه که چرا پسرم این‌جاست؟ مادر دخترک هم همه‌ی تلخ‌کامی‌هاش رو روی تو خالی می‌کنه که چرا دخترم هنوز بی‌هوشه؟ دنیا دور سرت چرخ می‌خوره.





کتاب یک صفحه‌ای

هاج وواج

چشم‌هاش خسته نشه و راه رو راحت تر طی کنه.

راننده که از حرف‌های ما متوجه شده بود مقصدمون شیرازه، لیخندی زد و گفت: «استفاده از تجربه دیگران و الگوبرداری خیلی خوبه و هزینه کسب تجربه ما رو کاهش می‌ده. من هم به این موضوع معتقدم.

البته الگوبرداری یه شرط مهم داره و اون هم اشتراک نظر در مقصد و مقصوده. ممکنه انسان‌هایی باشند که در ظاهر بسیار باتجربه و مثبت‌اندیشند؛ اما مسیر اون‌ها با هدف ما فاصله زیادی داشته باشه و پیروی از اون‌ها ما رو از مقصودمون دور کنه».

دایی که با دقت به حرف‌هاش گوش می‌داد، دستی به شونه من زد و گفت که گوش کن، آقا درست می‌فرمایند.

راننده جوراب‌هاش رو پوشید و گفت: «خیلی عجله نکنید، دیر نمی‌شه»

بلند شد، خندید و ادامه داد که باید از سه‌راه سلفچگان مسیرتون رو تغییر می‌دادید.

این جا آراکه! صبحونه رو منزل ما صرف کنید و راه بیفتید. دوباره خندید. من هم خندیدم.

دایی هاج‌وواج ما رو نگاه می‌کرد.

تعریف مرضی که تموم شد به محسن نگاه کردم. او هم هاج‌وواج بود.

محسن رو به بقیه کرد و گفت: «گاهی نیازه که ما از تجربه دیگران الگوبرداری کنیم».

لیخند همیشگی روی لب مرضی نشست و شروع کرد به تعریف که تازه گواهی‌نامه گرفته بودم. قرار بود از تهران به شیراز بیایم. با ذوق نشستیم پشت فرمون.

دایی کنارم نشست بود و ریزه‌کاری‌های مهم رانندگی رو به من گوشزد می‌کرد: «دایی جان، همیشه نیاز نیست چشمت رو بدوزی به کف جاده. مثلاً اون پیکان رو نگاه کن. از رانندگی‌اش پیداست که راننده جاده است. فاصله‌ات رو حفظ کن و پشت سرش رو بگیر و برو. نور چراغ‌هاش جاده را روشن می‌کنه و چشم‌های تو هم خسته نمی‌شه. زندگی هم همین‌طوره. چه قدر خوبه که آدم توی زندگی از تجربه دیگران استفاده کنه».

چراغ‌های عقب پیکان رو نشون کردم و رفتم. دایی هم که می‌دونست رانندگی اولاد حلال‌زاده به دایی‌اش می‌ره، صندلی رو کمی عقب داد و خوابید.

توی دلم به ذکاوت دایی احسنت گفتم. ساعتی گذشت که دیدم چراغ راهنمای پیکان روشن شد. از بلندگوی مسجد بین راه صدای اذان می‌اومد. ماشین رو متوقف کردم. دایی بیدار شد. پیاده شدیم. راننده پیکان هم با ما نماز صبح رو توی مسجد خواند.

انسان با وقار و با تجربه‌ای بود. دایی سر حرف رو باز کرد و گفت که اول راه برای خواهرزاده‌ام از لزوم استفاده از تجربه دیگران گفتم. این شد که او تموم مسیر رو پشت سر شما اومد تا توی تاریکی شب





بهره‌وری

باشن. جالبه که موضوع سمینار امروزمون افزایش بهره‌وری بود. فکر کنم یه قسمت کوتاه، اما مهم رو جا انداختم. لطفاً به سالن نگاه کنید. اگر یکصدویست صندلی نامنظم، تعداد زیادی بشقاب و لیوان و بطری کثیف حاصل سمینار ما باشه که کلاهمون پسِ معرکه است! »

مديرها به همدیگه نگاه می‌کردند. ادامه داد: «از همه بزرگواران خواهش‌مندم صندلی‌های خودشون رو مرتب کنند و پوست میوه‌ها رو داخل سطل صورتی و ظروف یکبارمصرف رو توی سطل آبی که جلوی در خروجی سالنه، بریزند»

بعضی‌ها می‌خندیدند و یکی دو نفر هم زیر لب غر می‌زدند.

بالآخره همه از سالن خارج شدند. سالنی مرتب و آماده برای مراسم بعدی.

وقت ناهار کارتی به تکتک مدیران داده شد که روی اون نوشته بود: «سلام. شما امروز در مدت کمتر از یک دقیقه کاری را انجام دادید که مستخدم شرکت باید برای انجام‌دادن آن چندساعت وقت صرف می‌کرد. درعوض او امروز به کارهای عقب مانده مهم‌تری پرداخت که به نفع شرکت بود و این یعنی افزایش بهره‌وری. سپاسگزارم.»

دقایق پایانی سمینار سراسری مدیران شرکت بود که هرچند ماه یه‌بار برگزار می‌شه.

ویدئو پروژکتور با حروف درشت موضوع جلسه رو روی پرده نمایش می‌داد: «افزایش بهره‌وری»

پروژکتور رو خاموش کرد و روی صندلی نشست. با این که چندسال از بازنشستگی‌اش می‌گذشت؛ اما هنوز با انرژی و نشاط سمینارها رو اجرا می‌کرد.

همه یکصدویست صندلی سالن پر بود. مقابل هریک از حاضران یه بشقاب پر از پوست میوه، یه بشقاب با شیرینی‌های نصف‌ونیمه و یه بطری خالی آب وجود داشت.

صدای همهمه حاضران جلسه بلند شد. برخی درباره موضوع سمینار حرف می‌زدند و بعضی هم مشغول گپ‌وگفت‌های دوستانه بودند. دوباره بلند شد و پایان جلسه رو اعلام کرد.

همه از صندلی‌هاشون بلند شدند و به طرف در خروجی سالن حرکت کردند. اندکی صبر کرد و با صدای بلند گفت:

«ایست! آقایان و خانم‌ها لطفاً بایستید». نگاه‌های همه به طرف او برگشت.

گفت: «لطفاً به افرادی هم که از سالن خارج شدند، بگید برگردند».

همه برگشتند و با تعجب ایستادند. میکروفن رو برداشت و اومد وسط سالن و گفت:

«یکصدویست مدیر بلند شدند تا از سالن خارج





استراتژی بی‌بی

حساب کردم که بی‌بی جان بیشتر از صد تا فرزند و نوه و نتیجه داره و همه اون‌ها فکر می‌کنند برای بی‌بی از همه عزیزتر بوده‌اند؛ یعنی یه پیرزن قدیمی که خوندن و نوشتن هم بلد نبوده، تونسته این همه آدم رو تربیت کنه.

حالا من که ادعای با سوادی دارم، نمی‌تونم همون تأثیر رو روی تنها فرزندم بگذارم.

انگار دوره و زمنه عوض شده. چهره مهربون بی‌بی رو از ذهن گذروندم. با دیدگاه امروز او رو بررسی کردم.

انگار دوره و زمنه عوض نشده؛ بلکه استراتژی ما تغییر کرده. بی‌بی با کارهای خودش و قصه و امثال و حکم ما رو تربیت می‌کرد و ما اصلاً متوجه نمی‌شدیم که داره ما رو تربیت می‌کنه.

هنر بی‌بی این بود که راه درست رو می‌رفت و ما هم پشت سرش حرکت می‌کردیم.

در روزگار بی‌بی جان از تابلوهای تبلیغاتی و فیلم و تیزرهای فرهنگ‌ساز خبری نبود.

فرهنگ‌سرا هم ساخته نمی‌شد؛ اما فرهنگ ساخته می‌شد.

بی‌بی جان، پندها رو از بزرگان فرهنگی آموخته بود و برای ما قصه‌اش رو می‌گفت.

استراتژی بی‌بی، قصه فرهنگ بود که با آجر و آهن ساخته نمی‌شد. با استراتژی بی‌بی جان، همه کوچه پس کوچه‌ها فرهنگ‌سرا بودند و همه آدم‌ها فرهنگ‌ساز.

از پنجره اتوبوس بیرون رو تماشا می‌کردم. ورود یه ماشین به خط ویژه اتوبوس، ترافیک رو مختل کرده بود. صدای داد و بی‌داد راننده ماشین به گوش می‌رسید؛ اما راننده اتوبوس آدم صبوری بود و چیزی نمی‌گفت. روی تابلویی با حروف درشت نوشته بود: «شهروند گرامی! آیا می‌دانید در سال گذشته چند فرهنگ‌سرا ساخته شده است؟». آفتاب روی صورتم می‌تابید. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. رفتم به عالم خاطرات.

کنار دیوار کاه‌گلی کوچه راه می‌رفتم، همراهِ بی‌بی‌جان. من شش‌ساله بودم و او نودساله. خیلی آروم به عصاش تکیه می‌داد و گام برمی‌داشت. هروقت باهاش بودم، برام قصه می‌گفت.

روی زمین تکه نونی افتاده بود. بی‌بی‌جان نون رو برداشت، بوسید و گذاشتش لای ترک دیوار. چیزی نگفت؛ اما برای همیشه توی ذهنم جاودانه شد که «نون حرمت داره»

چند روز بعد دیدم کنار اتاقش نشسته و تکه‌های پارچه را به هم می‌دوزه. از اون تکه پارچه‌ها لحاف چهل تکه می‌ساخت.

باز هم چیزی نگفت؛ اما یاد گرفتم که «هر چیز که خوار آید، روزی به کار آید». از پای سفره که بلند می‌شد به ما چیزی نمی‌گفت. خدا رو شکر می‌کرد و خرده‌های نون و برنج رو می‌ریخت کنار باغچه برای پرنده‌ها.

با خودم گفتم «یاد بی‌بی‌جان به‌خیر! او من رو از همه بیشتر دوست داشت. بیشتر چیزهایی که بلدم رو از او یاد گرفته‌ام». خنده‌ام گرفت. چون همه نوه و نتیجه‌هایش همین فکر رو می‌کنند.

